

روزی که پسرم معلم شد

غزل حضرتی

هفته اول مدرسه بعد از تعطیلات را با استرس شروع کردم؛ با این تصور که پسرها برای رفتن به مهد و پیشدبستانی بهانه بگیرند و گریه زاری دم مهد، کار دستم بدهد. صبحانه را دادم، لباسها را پوشاندم. کیفشان را که روی شانه‌های کوچکشان می‌انداختم، شوقی را در پسر بزرگم دیدم که تا به حال ندیده بودم. خبری از اضطراب و چسبیدن به من و نق و ناله نبود. سوار شد و دم مهد هم خیلی راحت رفت تو. پسر کوچکتر کمی بی‌تابی کرد که خب انتظارش را داشتم، اما قضیه مهم‌تر برایم پسر بزرگم بود، چون همیشه با مهد و پیشدبستانی چالش داشت و خانه و کنار من بودن را ترجیح می‌داد.

بی‌صبرانه منتظر بودم غروب شود و راهی خانه شوم و از او روزش را بپرسم. وقتی رسیدم باز هم اثری از غصه نبود. خوشحال به سمتم آمد و گفت: «بیا برات تعریف کنم امروز چی شد، من قراره فردا معلم کلاس‌مون بشم.» نفس راحتی کشیدم و راهی اتاقش شدیم تا برایم بگوید می‌خواهد با معلمی چه کند و چه برنامه‌هایی برای همکلاسی‌ها یش دارد. صبح روز دوم باید به مشاوره می‌رفتیم. دلخور و دمغ از اینکه امروز من باید معلم بشوم و نباید دیر برسم، تمام تلاشم را کردم که ظهر نشده او را به پیشدبستانی برسانم. همین هم شد و از من قول گرفت شب زود به خانه بیایم تا تمام و کمال برایم تعریف کند چه بر او گذشته و چطور معلمی بوده.

شب که رسیدم داشت از خواب غش می‌کرد، اما بیدار ماند تا با غرور برایم از روز معلمی‌اش بگوید. مربی کلاسشان او را به عنوان اولین نفر، برای دقایقی معلم کلاس کرده بود؛ آن هم در سالن ناهارخوری. بشقابها را جلوی بچه‌ها چیده بود و بعد هم کنار مربی‌شان ایستاده بود و بر غذا خوردن بچه‌ها نظارت کرده بود. اگر کسی بیشتر غذا می‌خواست به او می‌گفت و او برایش تدارک می‌دید. بعد هم به عنوان لیدر، اول صف ایستاده بود و بچه‌ها را تا کلاس برده بود. همین چند دقیقه رهبری کردن، او را به عالمی دیگر برده بود. او در پوست خود نمی‌گنجید که مسوولیت کلاس با من بود و من بودم که به همکلاسی‌هایم رسیدگی می‌کردم. معلوم است مربی‌مان خیلی دوستم دارد که این کار را تنها به من سپرد.

دلم میخواست فردایش بروم پیشدبستانی، مربی‌اش را صدا بزنم، ماچش کنم و بگویم چقدر خوب است که پسرم را دوست داری و چقدر خوبتر است که به او می‌گویی. چقدر این کارت برایش ارزشمند بود. چقدر مرتبه‌ات در نظرش بلند شد. همانقدر که این مربی، برای پسرم ارزشمند است و به شوق او است که به مهد می‌رود، مربی قبلی باعث شده بود از مهد گریزان باشد و متنفر. یادم است دوست نداشتم سر کلاس بروم، دایم دست مدیر داخلی مهد را می‌گرفتم و می‌گفتم: «من دستیار شما بشم؟ من نمی‌خوام برم کلاس.» صبح به صبح که پسرکم را دم مهد پیاده می‌کردم از خودم بدم می‌آمد که مجبورم او را به مهد بسپرم. کاش می‌شد برایش کاری کنم. کاش می‌شد این تنفر را طوری در دل او تبدیل به چیز نرم‌تری کنم. پیش خودم گمان کردم تا ابد از مهد و مدرسه گریزان می‌شود. با اینکه کلاسش را تغییر داده بودم و از مربی قبلی‌اش که با او تند برخورد کرده بود، جدا کرده بودم اما همچنان این حس فرار از مدرسه در او بود و به هر بهانه‌ای می‌خواست آنجا را بیچاند. این سه روز بعد از تعطیلات که می‌بینم با علاقه آماده و راهی کلاس می‌شود، انرژی گرفته‌ام. اصلاً دلم آرام گرفته و برای میس دریا (مربی کلاسشان) آرزوی حال خوب می‌کنم. یاد خودم می‌افتم که در طول همه سال‌های تحصیل، تنها یک معلم بود که دوستش داشتم، آن هم معلم جوانی که تنها چند سال از ما بزرگ‌تر بود و فلسفه خوانده بود و می‌خواست به ما زندگی یاد دهد. معلم باید عاشق آدم‌ها باشد، عاشق بچه‌ها، عاشق دوست‌هایشان باشد. معلمی انجام وظیفه نیست، عشقی در کار نباشد، آدم را متنفر می‌کند.

منبع: روزنامه اعتماد 21 فروردین 1403 خورشید ☀☀☀